خبرنگار «فرهیختگان» ۲ روز در حاشیه خیابان انقلاب کتاب فروخته است، مشاهدات عاطفه جعفری را بخوانید

در دنیای کتاب قاچاق چه خبر است؟

عاطفه جعفری
خبرنگار گروه فرهنگ

خیلی وقت بود که خیابان انقلاب را به بهانه همین سوژه بالا و پایین می‌کردم، می‌خواستم از چایی شروع کنم و خیلی راه نمی‌دادند. هر روز یک بهانه جدید که نمی‌شود. اینجا جای شما نیست. برو جلوی دانشگاه خودت. تو به درد این کار نمی‌خوری. اینجا نرخش فرق می‌کند و از این قبیل حرف‌ها. اما خب برایم مهم بود که حتما این کار را انجام بدهم. برای همین در هفته یکی دوبار سر می‌زدم به خیابان انقلاب و از میدان تا چهارراه ولیعصر را پیاده گز می‌کردم. دقیقا جای تمام دسفروش‌ها را حفظ شده بودم که اینجا مثلا جای آن پسری است که عطر می‌فروشد و آنجا جای کتابفروشی است که چهار فروشنده دارد و جایش به کم این‌ورتر از شیرینی فرانسه است.

بالاخره بعد از سه ماه روز موعود رسید. روز قبلش در روزنامه بحث کردیم برای چگونگی انجام کار و می‌ترسیدند که نتوانم و دعوا شود. کمی حق داشتند و بالاخره با کمی تغییر ظاهر صبح سه‌شنبه در میدان انقلاب از تاکسی پیاده شدم. کوله را روی دوشم انداختم، به مرد مسنی که در حال داد زدن برای جلب مشتری بود (همان دادزن‌های معروف انقلاب) گفتم آقا من دانشجو هستم، می‌خوام همین جاها بشینم و کتاب بفروشم، برای کمک خرج دانشگاهم. نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت: «بفروش. به من چه» خندهام را خوردم و گفتم: «می‌خواهم همین جا بشینم.» سریع واکنش نشان داد و گفت: «نخیر، اینجا ترخش گرونه. برو پایین‌تر.» گفتم: «خب پولش را می‌دهم.» حالا او به من خندید و گفت: «پول داشتی اینجا چی‌کار می‌کردی. برو وقتم رو نگیر.»

گفتم، «آقا من می‌خوام شما به من کمک کنید.» یک‌دفعه شروع به داد زدن کرد و گفت: «دست از سرم برمی‌داری یا نه؟! نمی‌خوام کمک کنم. برو اگه توئسنی یه جا پیدا کن و بشین. به من چه. اینجا هر قسمتش یه قیمتی داره. جلوی هر مغازه‌ای هم کتاب‌هات رو ولم نکن.»

همچنان در حال داد زدن بود که دور شدم و خیابان را به سمت دانشگاه تهران رفتم. تقریبا حدود ۱۰ صبح دسفروش‌ها در حال جاگیرشدن بودند. دو دختر کم‌سن‌وسال جلوی یکی از کتابفروشی‌ها نشسته بودند و نقاشی می‌فروختند. کنارشان نشستم و گفتم: «منم می‌تونم کنار شما بشینم و کتاب بفروشم؟» نگاهی کردند و با کم‌رویی گفتند خودمان هم به زور جا گیر آوردیم و اینجا نشستیم. باید با مسئولش صحبت کنی. ولی فکر نمی‌کنم این خیابان دیگر جا داشته باشد.

از مسئولش می‌پرسم و می‌گویند. نمی‌شناسیم فقط می‌بینیم اون روبه‌رویی‌ها، به به آقایی پول میدن.

روبه‌روی همان دسفروش، کتابفروشی بود که چهار فروشنده داشت و چند باری کتاب‌هایشان را در این چندماه بررسی کرده بودم و بیشترین حجم کتاب‌های قاچاق را داشتند و ناشر کتاب‌ها هم که معرف حضور همه کسانی که در این محدوده کار می‌کنند، هست. قبلا چند کتاب را از همین دسفروشان خریده بودم. تا کار را با همین کتاب‌ها و هدفی که داشتم شروع کنم. نمی‌خواستم نزدیک این کتابفروش‌ها باشم چون ممکن بود حساس شوند. با پرس‌وجوهای پیشینی، به این نتیجه رسیدم هر جایی بساط کنم، بهتر است تا از اینها دور باشم. مافیای این کتاب‌های قاچاق قدرت و پول‌شان زیاد است به‌طوری‌که همه دسفروشان این راسته تقریبا با هم هماهنگ هستند و این از مدل کتاب‌هایی که می‌فروشند کاملا مشخص است. این اطلاعات را در مدتی که دنبال این کار بودم، به دست آوردم. کسی بدون اجازه‌شان نمی‌تواند کتاب بفروشد. اگر کتاب‌های قاچاق باشد. باید در دایره خودشان باشی. البته کتاب‌های ممنوعه و دست دوم هم داریم که بحث‌شان جداست و خودشان گزارشی جداگانه می‌طلبد.

پسری روبه‌روی شیرینی فرانسه روی نیمکت نشسته است و انگار هر چیزی که مرتبط با موسیقی باشد، می‌فروشد. کنارش می‌نشینم و می‌گویم: «می‌خواهم کتاب بفروشم. همه می‌گویند جا نیست. برو جلوتر.» می‌خندد و می‌گوید: «آره، اینجا خیلی شلوغه ولی بالاخره پیدا میشه جایی که بشینی.» می‌پرسم: «باید برای جایی که می‌شینم، به کسی پولی بدهم.» سریع نه‌ای می‌گوید و بعد هم ادامه می‌دهد: «ما اگر قرار بود باج بدهیم. در خیابان نمی‌نشستیم. پس همین اول کار سعی کن که این کار را نکنی.» اما می‌دانم که هر جای این خیابان قیمتی دارد. هر چقدر به خیابان انقلاب نزدیک بشوی قیمت بیشتر می‌شود. نزدیک چهارراه ولیعصر هم نرخش متفاوت است با توجه به جنسی که فروخته می‌شود. از هفته‌ای ۵۰ هزار تومان تا ۳۵۰ هزار تومان! برای همین است کسانی که ثابت هستند، تعدادشان زیاد نیست. البته برخی می‌گویند کتابفروشان این راسته هم از دسفروشان پول می‌گیرند. چون نفت بود هم روی پرده می‌رفت. درحالی‌که همان فیلم‌ها حتی در تهران هم اکران نشده بود. آبادان در آن ایام پر از کارگر بود و همه مناطق کارگری سینما داشتند. علاوه‌بر آن آبادان یک شهر مهاجرنشین بود و کارگران و کارمندان پالایشگاه آبادان از کشورهای مختلف آمده بودند و هر سینما برای یک نوع فیلم در نظر گرفته شده بود. مثلا یک سینما فقط فیلم‌های هندی نمایش می‌داد و هندی‌هایی که مقیم آبادان بودند و برای شرکت نفت ایران و انگلیس کار می‌کردند، به‌علاوه گروهی از مردم آبادان که به سینمای هند علاقه داشتند، به دیدن این فیلم‌ها می‌رفتند. یک سینمای دیگر فیلم‌های عربی و مصری و آثار سینمای مصر را نمایش می‌داد. سینما تاج اغلب فیلم‌های آمریکایی و هالیوودی را اکران می‌کرد و فیلم‌های ایرانی هم در کنار این روتق هفت‌رنگ، در اغلب سینماها نمایش داده می‌شدند. به عبارتی می‌شود گفت سینما بخشی از هویت اجتماعی معاصر در شهر بندری آبادان است اما در نیمه‌های سال ۱۳۵۹ اتفاقی رخ داد که از آن به بعد، خود آبادان را سوژه فیلم‌های سینمایی کرد. در آخرین روز از شهریور سال ۵۹، رژیم بعث عراق از چند محور غربی تجاوزی سنگین را به خاک ایران آغاز کرد و به تعبیری می‌توان گفت اصلی‌ترین انگیزه و هدفش اشغال خرمشهر و آبادان و بیرون آوردن عراق از خفگی ترانزیت دریایی بود. خرمشهر پس از یک مقاومت بی‌نظیر و شاهکار از مردم و نیروهای نظامی فاقد امکانات که ۳۴ روز به طول انجامید به اشغال ارتش بعث درآمد و پس از آن نوبت آبادان بود. آبادان محاصره شد و در کانون پدید آوردن قوی‌ترین درام‌های تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران قرار گرفت. از این بلا روزگار پر از خاطره و حماسه، روایت‌های جانانه‌ای به جا مانده که بسیاری شان به فیلم و کتاب و یادکست تبدیل شده‌اند یا دستمایه خلق آثار هنری دیگر قرار گرفته‌اند. در پنجم مهرماه سال ۱۴۰۲ هستیم و ۴۲ سال از روزی که بالاخره حصر آبادان به اراده خدا و به دست سلحشوران ایرانی شکست، می‌گذرد. با این حال جالب است اگر ببینیم که غبار تاریخ بر چهره خاطراتی که به این دوری نشسته و هنوز درباره آن روزهای آبادان فیلم‌های زیادی تولید می‌شود. اگر به همین چیزی فروخت؟ که یک نفر گفت: «خانم کتاب‌ها را کجا آوردی؟» مدل سوالش عجیب بود و برای همین خیلی کوتاه گفتم: «خریدم.» گفت: «معلومه که خریدی. می‌گم از کجا؟» گفتم: «مثل همه این دسفروشانی که در این خیابان هستند.» نشست و کتاب‌ها را بررسی کرد و گفت: «ببین من خودم از همین کتاب‌ها می‌فروشم. چند تا خیابون اون‌ورتر، چرا انقدر تعداد کتاب‌هات کمه. بیا کنار خودمون وایسا. کتاب بفروش. ما کتاب‌ها رو داریم.» گفتم: «ترجیح میدم. همین تعداد کتاب داشته باشم و بیشتر نباشه و اینکه شریک نداشته باشم. چون همیشه نیستم.» دوباره نگاهی به کتاب‌ها کرد و گفت: «خب ببین این کتاب‌ها در راستای کار ماست. می‌خوام کمکت کنم.» حوصله‌ام از حرف‌هایش سر رفته بود. برای همین گفتم: «باشه. شماره‌تان را بدید. فکر می‌کنم و هفته آینده زنگ می‌زنم.» اصرار داشت که همین الان جواب را بگیرد و متوجه شدم که می‌خواهند همه کتاب‌های این منطقه زیر دست‌شان باشد و کسی به غیر از خودشان کتاب‌هایشان را نفروشد!

مرد می‌رود و نگاهم به دور و بر می‌افتد که کم‌کم پر می‌شود از دسفروش‌ها. روبه‌رویم کمی آن طرف‌تر، لوازم‌التحریر دارد. کمی آن طرف‌تر، دختری عطر می‌فروشد. بین من و امیر خالی است که صدای چرخی می‌آید و کنارم می‌ایستد. بار زیاد دارد و در حال فکر کردنم که این چه چیزی برای فروش دارد. که علی رکاب از کتابفروشی اسم، صدایم می‌کند و کنارم می‌نشیند. کمی از سوژه و کاری که می‌خواهم انجام بدهم می‌گویم. او هم از اوضاع کتابفروشی و این روزها و آدم‌هایی که کتاب می‌خوانند یا فقط پز کتاب خواندن را می‌دهند، می‌گوید. نگاهش به پسر کناری‌ام است که در حال گذاشتن تابلوهای نقاشی روبه‌رویش است و می‌گوید: «کتابفروش بود. البته نه کتاب‌های قاچاق. کتاب‌های دسته دوم. دانشجوی دانشگاه تهران است.» تصویری که از پسر کناری‌ام برایم شکل می‌گیرد، جالب می‌شود.

تابلوهای نقاشی را مرتب می‌کند و درحال نگاه کردن به تابلو هستم که صدایی می‌پرسد: «خانم این کتاب چند است؟» همان حرف قبلی را تکرار می‌کنم و می‌گویم: «هر چقدر در روی کتاب خورده، شما نصفش را بده، چون کتاب‌ها را حراج کرده‌ام.» پسر کتاب را ورمی‌دارد و احساس می‌کنم کتابخوان حرفه‌ای است و دلش برایم سوخته و می‌خواهد کتاب را بخرد. روی چرخ دسفروش بغلی می‌نشیند و کتاب را نگاه می‌کند. از همین کتاب‌های روانشناسی زرد که این روزها در همه جا هستند. کمی کتاب را ورق می‌زند و دوباره روبه‌رویم می‌نشیند و می‌گوید: «این کتاب رو می‌خوام.» اول کارنش را می‌دهد که می‌گویم کارتخوان ندارم. «۱۰۰ تومان می‌دهد و می‌گوید: «کتاب ۲۰۰ تومن بود که نصفش همین ۱۰۰ تومنه.» نگاه کردم و قیمت کتاب ۱۹۸ تومان بود. خواستم بقیه پولش را بدهم که در راستای همان دلسوزی‌ای که دارد، می‌گوید: «نه بمانه.» دوباره نگاهی به کتاب‌ها می‌اندازد و می‌گوید: «یک کتاب دیگر در همین زمینه روانشناسی می‌خوام. شما می‌توانید پیدا کنید؟» می‌گویم: «اسم کتاب را بگویید.» اما در این خیابان کتابفروشی زیاد است، می‌توانید کتاب‌هایتان را پیدا کنید.» اسم کتاب را می‌گوید و خدا حافظی می‌کند. ساعت رانگاه می‌کنم که حدود ۲:۳۰ است و کم‌کم باید کار دسفروشی امروز را تعطیل کنم و بقیه را برای فردا بگذارم.

روز دوم

حدود ۱۰ صبح جلوی کتابفروشی اسم بودم، اما خبری از امیر نبود تا دوباره زیراندازها را از او بگیرم. برای همین روی همان نیمکت دیروزی نشستم و کتاب‌ها را همان جا گذاشتم. اما با روز گذشته تفاوت داشتند. چند کتاب تالیفی و ترجمه «البته قاچاق نشده» را به کتاب‌ها اضافه کردم تا ببینم مشتری‌ها متوجه کتاب‌های اصلی و قاچاق می‌شوند یا نه. اولین مشتری همان دقایق اول آمد و کتاب‌ها را نگاهی انداخت و دو کتاب «ملت عشق» را برداشت و گفت: «چه فرقی دارن؟» گفتم: «مترجم‌هاشون متفاوتن و ناشرشون فرق می‌کنه